



زهره رنگ آمیز
روزنامه‌نگار

✚ دخترک با عینکی با فرم دایره‌ای، شبیه هری پاتر شده بود. غرق در کتاب بود. با شنیدن نام ایستگاه از جایش پرید. روبه‌رویش دو دختر پچ‌پچ کنان زیرچشمی براندازش می‌کردند. یکی با لحن لاتی خاصی به دیگری گفت: یاد بگیر! نصف توه! حالا تو مدام تو پارک و کافه پلاس باش! فرهنگشو نداری. باور کن از همین کتاب خوندن تو مترو می‌ره دانشمند ناسا می‌شه!

دخترک شبیه هری پاتر کوله مدرسه‌اش را به دوش انداخت، «بار هستی» میلان کوندرا را در آغوش گرفت و از مترو پیاده شد. او برایم خاطره دوستی را که سال‌ها قبل می‌شناختم را تداعی کرد.

وقتی معصومه سی‌ساله بود، همسرش در تصادف جان باخت. قطار زندگی‌اش افتاد. از آن پس روی ریل تلاش برای استقلال مالی افتاد و با داشتن سه فرزند، تصمیم به ادامه تحصیل در دانشگاه گرفت.

هم‌زمان شاغل بود و تنها وقت برای مرور کتاب‌هایش مترو بود. معصومه تعریف می‌کرد روزمره‌اش سه قسمت دارد: شب رسیدگی به بچه‌ها و خانه‌داری، صبح محل کار و ظهر که ساعت کاری تمام می‌شد پیش به سوی دانشگاه.

بعد از چند سال که دیدمش موهایش سفید شده بود اما در کار و تحصیل پیشرفت عجیبی کرده بود و همان روز گفت، تمام امتحانات دانشگاه را تا مقطع کارشناسی در مترو خوانده و قبول شده!

معصومه معتقد بود فرصت‌های مطالعه مترویی برای زندگی‌های شلوغ امروزی شبیه فست‌فود هستند. شاید آن‌طور که باید و شاید نباشند، اما از گرسنگی فکری قدری نجاتمان می‌دهند.

پرسیدم: معصومه جان، الان چه کتابی می‌خوانی؟ لبخندی زد و گفت: «تغییر مسیر». این کتاب نوشته یکی از بانوان ارشد فیس‌بوک و بیشتر درباره آینده کاری و شغلی زنان است. درباره زنانی صحبت می‌کند که در بیرون از خانه فردی موفق‌اند و این نقش بیرونی را در کنار نقش زن‌بودنشان مدیریت کرده‌اند.

معصومه ادامه داد: خانم شریل، نویسنده کتاب، مثل من معتقد است زن باید مستقل باشد و بدون هراس، برای آینده‌اش تلاش کند.

حرف‌هایش را قبول دارم. این روزها روزمرگی‌ها و قتمان را می‌بلعد، اما به گمانم با همین فرصت‌های کوتاه مترویی می‌شود سطح آگاهی‌مان را میلی‌متر میلی‌متر بالا ببریم و حتی شبیه رفیق شفیق من، کارشناسی‌مان را با غنیمت شمردن همین لحظه‌لحظه‌های سفرهای درون‌شهری بگیریم.

شما هم بعد از خواندن این نوشتار به وقت متروسواری دقت کنید. به ویژه در واگن‌های زنانه، امثال معصومه و دخترک شبیه هری پاتر را حتما خواهید دید. کتاب‌خوانی زیباست اما کتاب خواندن یک بانو یعنی زنی با آگاهی در حال جنگ با تقدیر و ساختن زندگی و ارتقای فرهنگ شهر و کشورش است.

تجربه خوبی است! بیایید به میلیون‌ها زن کتاب‌خوان مترویی بپیوندیم و از خودمان همراه یار مهربان در مترو عکس بگیریم و در اینستاگرام به اشتراک بگذاریم. اصلاً بیایید پویش #مطالعه_مترویی راه بیندازیم!



عکس تزئینی است



شهربانو

۲۷ آذرماه
۳۰ خرداد ۱۴۰۱
۲۰ دی‌ماه ۱۴۴۳ شماره ۳۶۹۳

(۷)

هرچه دارم از تو دارم

از این شماره در نظر داریم تجربه و حس ناب زیارت را با قلم بانوان منتشر کنیم. قلم رنجه بفرمایید!

✚ دلش یک گردگیری حسابی می‌خواست. نمی‌دانست. دلشوره چه چیزی را دارد. نمی‌دانست از اینکه با همکار جدیدش بحثش شده ناراحت است یا اینکه هنوز شغل مناسبی که دلش می‌خواسته پیدا نکرده، یا نگران سن و سالش است که هر سال دارد زیاده‌تر می‌شود ولی هنوز ازدواج نکرده و طعنه‌های ریز و درشت مادر، دلش را رنجورتر کرده، یا قسط‌های عقب‌افتاده‌ای که روی هم تلمبار می‌شود، یا کلی کار نکرده که هر سال و هر ماه به کارهای قبلی‌اش اضافه می‌شود و می‌شود قوز بالا قوز کمال‌گرایی‌هایش.

هر وقت به جواب مشخصی نمی‌رسید و فقط می‌دانست طاقچه دلش غبار گرفته، می‌رفت سراغ اولین و آخرین راه حلش. دست‌به‌دامانش می‌شد که دعوتش کند. می‌دانست فقط یک دارو هست که حالش را توی این همه دل‌آشوبه خوب می‌کند. چادرش را سرش می‌کرد و می‌زد به دل حرم. به حرم که می‌رسید، خودش را یله می‌کرد هر جای آن که می‌شد. سلام اول را که می‌داد، به نیابت از دوستان دور و نزدیک هم سلام دوم را تقدیم می‌کرد و بعد، قدم‌های دلش را راهی صحن‌های پر نور آقا می‌کرد.

تنها جایی که تصمیم نمی‌گرفت از کجا به کجا برود همین نقطه از زمین بود. می‌گفت هر جا پایش گرفت، هر جا دلش کشید، هر جا نشانه‌ای دید، همان‌جا کبوتر دل و نگاهش را پر می‌دهد. یکی از شب‌های وسط ماه مبارک بود. ماه هنوز در چشمان غیرمسلح آدمیزاد کامل دیده می‌شد و مثل چراغی روشن توی آسمان می‌چرخید و زیبایی‌اش را به رخ همه می‌کشید.

وارد گیت ورودی شد. قدم‌های کم‌مقش انگار داد می‌زد که «آی مردم، دلم گرفته!» خادمی که وسایلش را بازرسی می‌کرد لبخند ملیحی زد و با لحنی مهربانانه گفت: حاجت روا باشی دخترم! دلش بیشتر گرفت. پرده را که کنار زد، انگار پاهایش را با زنجیر و وزنه‌ای سنگین بسته بودند، از همان‌ها که در کارتون لوک خوش‌شانس همیشه پای دالتون‌ها بود. چند قدمی به جلو رفت و دست روی سینه‌اش گذاشت تا مثل همیشه سلام بدهد. بلافاصله بعد از ادای ادب، نگاهش که به گنبد افتاد، چشمانش بارانی شد. همان‌جا می‌خکوب شد و توی دلش گفت: آقا جان، دلم گرفته و پناهی جز شما ندارم! آمده‌ام تا باز هم مثل همیشه گردوغبار دلم را بگیرم و آرامش را مهمان دلم کنید.

بیست قدمی از هشتی در ورودی حرم به سمت بست شیخ طوسی رفت که شنید خادمی می‌گوید: بفرمایید جای خانه! تا آن زمان، فکر می‌کرد تنها جای خانه حرم در ورودی صحن کوثر قرار دارد و حالا که ساعت از ۱۰ شب گذشته، زمان پذیرایی هم تمام شده، اما با شنیدن جمله «بفرمایید جای خانه حضرت!» برق سه‌فاز گرفتش و چشمانش برقی از امید زد. این جمله برای او یک جمله عادی نبود. با خودش می‌گفت: چرا از همه جا خادم به من که می‌رسد این را بگوید؟! آن هم با صدای بلند! چرا در مسیر قدم‌های من خادمی ایستاده باشد؟! این دعوت پرنشانه را برای دل گرفته‌اش همچون پر پرواز یکی از کبوترهای سپیدی می‌دانست که نامه اجابت به پایش بسته و قرار است حکم آزادی یک زندانی را به دست زندانبان برساند. نامه اجابتش را گرفت و رفت سمت چای‌خانه در باغ رضوان.



عکس تزئینی است